http://ebookclub.blogfa.com

جا پا



جلال آل احمد

E-Book Club

هوا سرد بود . و من در انتظار اتوبوس ، روي برف هاي خيابان قدم مي زدم و زير پالتويم مي لرزيدم . دو روز بود
برف مي بارید و چشم من هرگز این قدر از روشني زننده ي برف آزار ندیده بود که آن روز دیده بود . نگاه
چشمم هنوز هم به یاد زندگي برف روشن روز بود و گاه گاه خیره مي شد. اتاقي که در آن درسم را داده بودم
بخاري داشت و گرم بود. ولي چه سود ؟ گرما که به همراه من نمي آمد . باز خیابان بود و برف هاي یخ کرده ي
کف آن ، و باز سرما بود و انتظار اتوبوس.درسم را زودتر تمام کرده بودم . خسته نبودم ، ولي سردم بود .
استخوان هاي شانه هایم را زیر پالتویم حس مي کردم که مي لرزید . و من یخه ي پالتو را بالا کشیده بودم و
در انتظار اتوبوس ، کنار جوي خیابان قدم مي زدم . برف هنوز مي بارید . کم کم داشت تگرگ مي شد. دانه
هایش ریز بود و سنگین بود . و من سرماي چندش آور دانه هاي برف را که از بالاي یخه ام فرو مي رفت و
روي گردنم مي نشست ، حس مي کردم .دو تا اتوبوس آمدند و گذشتند و نگاه چشم من در میان سیاهي
شب ، دنبال دانه هاي برف به زمین افتاد و سرگردان بود ، دنباله دانه هاي برف که سنگین بودند و سرماي
چندش آوري به همراه خود مي آوردند. چرخ ماشین ها ، قیرریز خیابان را روفته بود ، ولي برف باز هم نشسته
بود . و من نرمي برف را زیر پاهایم حس مي کردم که روي هم کوبیده مي شد و صداي درهم فشرده شدن آن
را در سکوت غیر عادي سرشب مي شنیدم که نرم بود و شنیدني بود. زیر نور چراغ خیابان ، که گرفته بود و کدر
بود ، دانه هاي برف در میان تاریکي نور خورده ي فضا ، رشته هاي سفیدي از خود به جا مي گذاشتند. رشته هاي
خیالي و سفیدي که به هیچ جایي از آسمان بند نبود و فقط در تاریکي شب جان مي گرفت . خیابان خلوت بود
. یك نفر دیگر هم در انتظار اتوبوس ایستاده بود . چشم من دنبال دانه هاي برف به زمین مي افتاد و سرگردان
بود.
یك بار که زیر نور مات چراغ ایستادم ، نگاه چشمم روي برف تازه نشسته ي خیابان ، به جاي پایي افتاد ! جاي
پایي بود بزرگ و پهن که تازه گذاشته شده بود و هنوز دانه هاي برف درست رویش را نپوشانده بود .. بي اختیار
به فکر افتادم : «یعني مي شه ؟ یعني مي شه جا پاي من باشه ؟...کاش جا پاي من بود !...» یك مرتبه
دیدم چه قدر دلم مي خواهد جاي پاي من باشد . دیدم که چه قدر آرزو دارم جا پاي من روي زمین باقي مانده
باشد. نزدیك بود حتم کنم که جا پاي من است . ولي کس دیگري هم بود که به انتظار

اتوبوس قدم مي زد .
نگاه چشمم از لاي رشته هاي خيالي و سفيدي كه دانه هاي برف از خود در فضا به جا مي گذاشتند دوباره به
دنبال سرگرداني خود مي گشت و من به اين فكر مي كردم كه :« يعني مي شه ؟...يعني منم جا پام رو زمين
باقي مي مونه ؟...كاش جا پاي من بود !»
دانه هاي گرد و سنگين برف از وسط بخاري كه از دهانم برمي آمد فرو مي افتاد و جاي پايي را كه زير نگاه من
افتاده بود ، مي پوشاند . و اين آرزو سخت در دل من زبانه كشيده بود . و هوا سرد بود و من هنوز زير پالتو مي
لرزيدم و در انتظار اتوبوس ، برف هاي يخ زده را زير پا مي كوفتم .
يك بار كه عقب گرد كردم و راهي را كه آمده بود م از سر گرفتم ، باز نگاه چشمم به جا پاها دوخته شد . جا
پاهايي كه رو به من مي آمد . و دانه هاي گرد و سنگين برف هنوز روي شان را نپوشانده بود . آرزو سخت تر
در دلم زبانه كشيد. و نگاه چشمم بي اختيار به كفش آن ديگري دوخته شد كه هنوز در انتظار اتوبوس قدم مي
زد . يك نيم چكمه ي برقي به پا داشت و آجيده ي تخت چكمه اش روي برف اطراف جايي كه ايستاده بود ،
مانده بود و برف هنوز رويش ننشسته بود . و اين جا پا كه بزرگ بود و پهن بود ، آجيده نداشت . پاشنه و تختش
از هم جدا بود و جاي هفت سوراخ ريز پاشنه اش مانده بود . يادم است كه ديگر نمي لرزيدم . روشن ترين
جاپاها را برگزيدم و با احتياط جلو رفتم. جاي پاي راست بود.پاي راستم را برداشتم و كنار آن گذاشتم و وقتي
حس كردم كه برف تازه نشسته زير تخت كفشم كوبيده شد ، پايم را برداشتم و «چه خوب ! ...يعني مي شه ؟
...اما چه خوب !...» و شادي زودگذري كه به دلم نشست گرمايي نمي داد و شانه هايم زير پالتو باز مي لرزيد.
اتوبوسي بوق زد و من به كناري رفتم. چرخ هاي اتوبوس درست از روي جاپاها گذشت و دو قدم آن طرف تر
ايستاد و من بالا رفتم . باز مي لرزيدم . اتوبوس خالي بود و سرد بود. انگشت هاي پايم توي كفش يخ زده بود .
از لاي شيشه سوز مي آمد.و دانه هاي برفي را كه با خود مي آورد به صورت من مي زد . نگاه چشم من كه به
جلو دوخته شده بود ، پشت شيشه ي برف گرفته ي ماشين كه مي رسيد يخ مي كرد و به شيشه مي چسبيد .
و من فكر مي كردم : « يعني ...خوب اينم كه رو برف بود !جا پاي روبرف بود . هه !جاپاي روبرف به چه درد مي
خوره ؟ هه! يعني ممكنه بشه ؟ با اين سرما ! با اين پاي لعنتيم كه داره يخ مي زنه ؟ يعني ممكنه ؟ آخه چه
طور ممكنه ؟...» و ديگر سخت مي لرزيدم . توي ماشين سرد بود . شيشه ها تكان مي خورد . و صدايي مي كرد
كه چندش آور بود . زنجير چرخ ها روي برف يخ زده كوبيده مي شد و صدايي مي داد و شاگرد شوفر بلند بلند
حرف مي زد. و گاهي سرش را بيرون مي برد و داد مي زد .
سر چهارراه پياده شدم . كتابم از زير بغلم داشت مي افتاد. حتي پاهايم داشت مي لرزيد. نزديك بود سر بخورم

. دندان هايم را روي هم فشردم. يخه ام را بالاتر كشيدم .و كتاب را زير بغلم صاف كردم و خودم را به پياده
رو رساندم كه برفش زير پايم يخ زده بود و سفت شده بود و مي دانستم كه جاي پايم رويش باقي نخواهد
ماند . پياده رو كنار چهارراه شلوغ بود . مردم همه تند مي رفتند. همه دست هاشان را توي جيب هاي شان
كرده بودند و نفس شان مثل اسب بخار مي كرد. همه به زير چترهاي خود پناه برده بودند و همه گرم شان بود .
لختي ها و پابرهنه ها پيداشان نبود . يا مرده بودند و زير برف ها ، بي زحمتي و خرجي براي ديگران ، دفن شده
بودند ، و يا دخمه هاشان پناه برده بودند كه الو كنند. حتي صورت آن هايي كه از پهلويم مي گذشتند مي ديدم
كه گل انداخته بود و داغ بود . مثل اين كه از يك اتاق گرم درآمده بودند و مثل اين كه از حمام درآمده
بودند . مثل اين كه گرما را با خودشان آورده بودند . همه گرم شان بود . دستكش هاشان را به دست كرده بودند
و جاپاهاشان روي برف تازه نشسته مي ماند ، يا نمي ماند. من به اين يكي كاري نداشتم .به جاي پاي خودم
مي انديشيدم. به خودم مي انديشيدم.كه زير لباس هايم مي لرزيدم. و از سرما مي گريختم و به خودم
مي انديشيدم كه زير لباس هايم مي لرزيدم و از سرما مي گريختم و به خودم سركوفت مي زدم كه
«مي بيني ؟ مي بيني احمق!همشون خوشن و گرمن. از دهن همشون مثل اسب بخار بيرون مي زنه ،
مي بيني ؟ مي بيني پاهاشونو چه محكم ور مي دارن؟ آره ؟ تو چي مي گي ؟ تو ، تو كه داري از سرما زه
مي زني . تو كه داري جون مي كني . و جاپاتم رو هيچ چي نمي مونه . رو هيچ چي !نه رو برف ، نه رو زمين !
آره جا پات رو برفم نمي مونه . مي فهمي ؟ حتي رو برف !»
از جام شيشه ي كره فروشي سر چهارراه كه از تو بخار كرده بود و شيارهاي روشن تري در زمينه ي مات آن پايين مي ديد ، نور كدري بيرون مي تافت . و در روشنايي آن جاده اي كه ميان پياده رو پيش مي رفت پيدا بود . شايد دو نفر به زور مي توانستند از آن بگذرند . راهي بود كه روي برف باز شده بود جاپاها در ميان آن روي هم نشسته بودند و يك ديگر را زير گرفته بودند . گوشه ي راست يك پاشنه ي با نعل ساييده شده اش ، تخت باريك و كوتاه يك كفش زنانه ، نشانه ي چهار تا انگشت پاي چپ كه برهنه روي برف نشسته بود ، آجيده ي يك گالش بزرگ مردانه كه مطمئن به جا مانده بود و نشانه ي كارخانه ي سازنده اش را هم مي شد خواند ، و همه جور جاپاهاي ديگر ، در تنگناي راه باريكي كه از ميان برف ها پيش مي رفت كنار هم نشسته بودند ، روي هم مانده بودند و من يك باره به فكر تازه اي افتادم :« مي بيني ؟مي بيني چه طور شده؟ جاپاي هيشكي سالم نمونده . سالم باقي نمونده . جاپاي كي سالم مونده كه مال تو بمونه ؟ جاپاي مردم كه لازم نيس باقي بمونه . جا پاي مردم بايس ره رو واز كنه. مهم اينه كه ره وازشه . كه جاده ي رو برف ها كوبيده بشه . جاده كه واز شد ديگه جاپا به چه درد مي خوره ؟ مال تو هم همين طور.گيرم كه جاپات گم بشه ، عوضش تو جاده گم شده.تو جاده اي كه از رو برف ها جلو مي ره .تو جاده اي كه مردم ازش مي آن و مي رن . گيرم كه جاپات گم مي شه ، اما عوضش جاده واز شده جاده ي ميون برف ها ...»
و اين دل خوشكنكي كه يافته بودم و يك دم به دلم گرمايي مي داد ، مي توانست تسليت دهنده باشد ، مي توانست خيالم را راحت كند . ولي همان وقت كه در فكرم

به اين دل خوشكنك ور مي رفتم ، جاي ديگري از ذهنم ، چيز ديگري مي گفت .جاي ديگر كه چه مي دانم . شايد همان جا بود . شايد از همان جا بود كه اين فكر هم تراويد . ولي اين فكر روشن تر بود و بيدارتر بود و به من هي مي زد كه : «هه ؟ اما عوضش جاده واز شده !آره ؟جا پاي تو گم بشه كه جاده وازشه؟آها؟جاده ، اون هم واسه ي آدم هايي كه همشون انگار از تو حموم در اومدن و نفس شون مثل اسب بخار مي كنه !واسه اينا ؟ اصلا چرا جاده وازشه ؟ چرا مردم همه به برف نزنن؟ مگه كفشش رو ندارن؟ مگه چلاقن ؟پس چرا جا پاي تو گم بشه ؟...» و ديگر به دل خوشكنكي كه يافته بودم مي خنديدم . با خنده اي تلخ و چندش آور. با خنده اي كه نه روي صورتم مي توانست بدود و نه در دلم مي توانست راه يابد. با خنده اي كه همان زير دندان هايم كوبيدمش و اگر مي شد زير پا مي انداختمش .

پياده رو تاريك بود . و من از ميان راهي كه روي برف پياده رو كوبيده شده بود ، مي گذشتم. هنوز زير پالتو مي لرزيدم و به خودم سركوفت مي زدم و دل خوشكنكي را كه يافته بودم به مسخره گرفته بودم . وقتي توي كوچه پيچيدم كه زير نور چراغي روشن مي شد ، دانه هاي برف درشت تر شده بود و سبك تر شده بود و مثل پنبه اي كه از دم كمان حلاج ها مي پرد ، تلو تلو مي خورد و به زمين مي نشست . پاي تير چراغ ، لاشه ي يخ زده ي يك گربه ي سياه دراز كشيده بود . و من يكهو دلم تو ريخت. «نكنه گربه ي خودمون باشه ؟ نكنه ؟...» و جلو رفتم . خواستم با نوك كفشم تكانش بدهم . به برف ها چسبيده بود و تكان مي خورد . گربه ي خودمان بود . همان گربه ي سياه و تنبل و دوست نداشتني كه فقط بلد بود در تاريكي راهرو و زير پاي آدم بدود و از لاي درهاي باز مانده ي اتاق ها دزدكي سر بكشد . همان گربه ي حريص و كنجكاوي كه در آغاز كار خيلي سعي كرده بودم رفيقش بشوم و آخر هم موفق نشده بودم . و ديگر هميشه از اين مي ترسيدم كه مبادا عاقبت در تاريكي راهرو زير پا بگيرمش و نفسش را ببرم . دلم گرفت. دلم در ميان مشت نامريي غمي كه مرا گرفته بود ، فشرده شد . و ديدم كه مي خواهم همه ي عقده هاي دلم را سر اين گناهكاري كه يافته بودم دربياورم.«آخه چرا بيرون رفتي؟آخه چرا؟اونم تو اين سرما و يخ بندان . اونم رو اين برف ها آدم هاش دارن زه مي زنن. آخه چرا بيرون رفتي ؟...» و همان طور كه زير پالتو مي لرزيدم و در تاريكي پلكان از سرما مي گريختم و كليد اتاقم مثل يك تكه يخ در دستم مانده بود ، دلم تنگ بود و به خودم سركوفت مي زدم و از اين مي ترسيدم كه «مبادا جا پام باقي نمونه ...روزمين باقي نمونه...»

E-Book Club